

را بست و به پانایوتیس نزدیک شد. سه بار به رویش آب دهان انداخت. انگشتان بازش را به نشانه‌ی نفرین در برابر چهره‌ی گچخوار به حرکت درآورد و گفت:

— امیدوارم عزرائیل جانت را بگیرد یهودا!...

آنگاه در را گشود، لبخندی زد و افزود:

— ... راحتش بگذارید. وردی خواندندم که تا سه روز دیگر از جایش بلند شود.

و به عنوان دستمزد نان‌های خشک حیاط را با باقی مانده‌ی سوسیس که هنوز از درخت زیتون آویزان بود برداشت، بر خود صلیب کشید و همچنان که از در بیرون می‌رفت زمزمه کرد:

— مردها جانوران بی‌رحمی هستند! اگر دست من بود همه‌شان را چیزخور می‌کردم و به درک می‌فرستادم!

و درست در لحظه‌ی بی‌کلید را در قفل خانه‌ی خود می‌انداخت یاناکوس را دید که شتابزده و گرفته با خرش از کوچه می‌گذرد:

— آهای یاناکوس! یک دقیقه صبر کن بینم. لعنتی چه بر سر خواهرزاده‌ی خنگ من آمده. چرا به او رحم نمی‌کنید؟ آنقدر مزخرفات بارش کرده‌اید که سر به کوه گذاشته و مثل از دنیا بریده‌ها مدام انجیل می‌خوانند... آخر انجیل خواندن هم شد کار؟ به جای اینکه له‌نیو را بچه‌دار کند انجیل می‌خواند؟...

یاناکوس خشمگین پاسخ داد:

— این است همه‌ی آنچه که از او انتظار داری پیرزن؟ حتا یک نفر حاضر نشد برود پایش را ببوسد! همان بهتر که همه‌ی شما میمون‌های پیر بروید خودتان را دار بزنید!

پیرزن که از آستان در گذشته بود به یکباره بیرون جست و فریاد زد:

— پست فطرت! بالاخره روزی مریض می‌شوی و می‌افتی توی چنگ خودم. آنوقت من می‌دانم و تو! و با تمسخر در را بست.

یاناکوس حوصله‌ی یک و به‌دو کردن با پیرزن را نداشت و به ساراکینا می‌اندیشید. از آنجا می‌آمد و دلش سخت گرفته بود. گرچه پناهندگان چند کلبه ساخته بودند، اما چوب برای پوشاندن سقف آن‌ها نداشتند. کودکان، پریده‌رنگ و تکیده کنار غارها نشسته بودند و یارای بازی نداشتند. نگاهشان جدی و متفکر بود و درست همانند کهنسالان، به دوردست دشت حاصلخیز و دخترکان سپیدروسی دروگر می‌نگریستند. چند زن علف می‌چیدند و سایرین آتش می‌افروختند، اما روغن و نان و زیتون نداشتند و جز علف نمی‌خوردند. مردها برای کار به روستاهای ناحیه رفته بودند و پدر فوتیس با کتاب انجیل و یک کیسه همانند فقرا دوره‌گردی می‌کرد و صدقه می‌گرفت.

یاناکوس از پیرمردی که از شکاف تخته‌سنگی آب برمی‌داشت تا زمین شخم‌زده اما بی‌حاصل خود را آبیاری کند پرسیده بود:

— پدر بزرگ حالت چطور است؟ آبادی در چه حالی است؟

— شکر خدا هنوز زنده‌ایم.

— بچه‌ها مثل نی شده‌اند.

— دلواپس آن‌ها نباش. دوباره چاق می‌شوند. البته ممکن است چند

نفرشان بمیرند ولی چه باک. مردهایمان دوباره بچه درست می‌کنند. نسل آدمیزاده جاودانی است.

بینم تو بچه داری؟

— نه.

— نه؟ پس منتظر چه هستی؟ شکر خدا اینجا تا دلت بخواهد زن داریم. بیا

بچه درست کن و تو هم آب به آسیابمان بریز!

پناهندگان آنسوی‌تر، که یاناکوس را بازشناخته بودند پیش آمده بودند و سلامش گفته بودند. زن‌ها دور خرکش حلقه زده بودند و حریصانه به زنبیل‌های پرش نگاه می‌کردند... دختری جوان دست دراز کرده بود، نواری سرخ‌رنگ را برداشته بود و پس از تماشا و نوازش آن با سرانگشتان، آهی کشیده بود و آن را دوباره در زنبیل گذاشته بود... زنی جوان، سبزه و کوتاه‌قد،

اما فربه، شانهای استخوانی سپیدی را برداشته بود، از تماشای آن سیر نمی شد و از آن دل نمی کند. چشمانش حریصانه از شان به یاناکوس و از این یک به آن می گشت و دیری نپایید که رویاگونه پنداشته بود شان را برداشته و بی آنکه کسی متوجه شود به کنار غار گریخته و سرگرم شان کردن موهای خود است.

یاناکوس حین گفتگو با مردها گهگاه از زیرچشم زن ها را پاییده بود و دیده بود با چه شوری گرد خرکش حلقه زده اند و چه حریصانه دست در زنبیل ها فرومی کنند و کمی بعد دستان خالی خود را با حسرت فرو می اندازند. و او که سخت به هیجان آمده بود، برقی از شادی در چشمانش درخشیده بود و پس از آنکه بوق خود را از کمر باز کرده، در آن دمیده بود، دو دست گرد دهان چسبانده بود و فریاد برآورده بود:

— شان، روبان، آینه، نخ، سوزن، سنجاق، قرقره، پارچه... خانم ها انتخاب کنید و ببرید! پول نمی خواهم، بهایش را آن دنیا به من پردازید!
زن های هیجان زده نخست می خواستند بریزند و زنبیل ها را خالی کنند، اما خود را مهار کرده بودند و یکی از آن ها گفته بود:

— شوخی می کند. دستان انداخته. چیزی برندارید!
اما زن سبزه روی فربه که شانهای سپید استخوانی را برداشته و بر سینه اش چسبانده بود و می خواست بگریزد گفته بود:
— نه، باور کن شوخی نمی کند.

دختر جوان هم دست در زنبیل فرو برده، روبان قرمز را برداشته بود:
— من هم این را برمی دارم.
و همانند بز از سنگی به سنگ دیگر جسته و گریخته بود.
یاناکوس با دیدن آن صحنه از تخته سنگی بالا رفته بود و خندان فریاد زده بود:

— بجنید خانم ها! نترسید، هرچه می خواهید بردارید! جدی می گویم! از شما پول نمی خواهم. مطمئنم در آن دنیا بهایش را خواهید پرداخت!

به یکباره زن‌ها بر سر زنبیلها ریخته بودند. دیگر گزینشی در کار نبود. هرچه به دستشان می‌آمد برمی‌داشتند و شادی‌کنان می‌گریختند. در یک چشم برهم زدن هر دو زنبیل خالی شده بود.

پیرمردی ریزنقش پرسیده بود:

— بینم یاناکوس، تو دیوانه‌یی یا قدیس؟

و او خنده‌کنان پاسخ داده بود:

— من دوره‌گردم و هرچه دارم، خدا با سودش به من باز می‌گرداند.

— شنیده بودم پدرانمان پول به وعده‌ی آن دنیا قرض می‌دادند، اما آنها به

این کار خود ایمان داشتند.

و یاناکوس درحالی که افسار خرش را می‌کشید گفته بود:

— من هم ایمان دارم. خدا نگهدار!

یاناکوس پای کوه ساراکینا و کمی پیش از آنکه خاله مادلینا را ببیند به

نیکولیوس برخورد کرده بود که بره به دوش به سوی آبادی می‌رود. او را صدا

کرده پرسیده بود:

— آهای نیکولیوس، حال مانولیوس چطور است؟

و نیکولیوس خنده‌کنان پاسخ داده بود:

— بیچاره انجیل می‌خواند و فکر می‌کند... دارم برای ارباب بره می‌برم و

می‌خواهم زن بگیرم.

آنگاه دور خود چرخیده بود و گرد و خاک‌کنان و بره بر دوش رقصیده بود

و درحالی که چهره‌ی سوخته و دندان‌هایش زیر آفتاب می‌درخشیدند فریاد

برآورده بود:

— می‌خواهم با له‌نیو عروسی کنم رفیق! بگو بینم اسم له‌نیو به گوشت

خورده؟...

و قهقهه‌زنان افزوده بود:

— ... این ضرب‌المثل را شنیده‌ای یاناکوس؟

— بگو بد ذات. انگار خیلی سرحالی!

— هر که خواب است قسمتش آب است!

و خنده‌ی شاد و آبشارگونه‌ی پسرک چوپان باری دیگر فضا را شکافته بود.

*

در واقع مانولیوس شب و روز انجیل می‌خواند. سخت در اندیشه بود و با کتاب مقدس جدالی بی‌پایان را آغاز کرده بود. اوایل عرق می‌ریخت و رنج می‌برد تا بلکه به متن کلمات راه یابد و مفهوم ژرف آن‌ها را بیرون بکشد. هر کلمه بادامی بود که می‌بایست به دشواری پوست سخت آن را بشکافت و مغز شیرین آن را بیرون بیاورد. اما به مرور و نیروی عشق کلمه‌ها نرم‌تر می‌شدند و با نفس گرم او خود به خود می‌شکافتند. و به یکباره همه چیز آسان نمود. چرا که مسیح بر روی زمین فرود آمده بود تا کلام خداوند را به گوش فروتنان و درس‌نخواندگان برساند. و از آن پس مانولیوس بدون هیچ لغزشی قدم به قدم مسیح را دنبال می‌کرد؛ از روز تولدش در بیت‌لحم و جایی که چوپانان-مانولیوس خود نیز یکی از آنان شده بود- گرد آخور سرود هوسانا^۱ را خوانده بودند، تا روز پرشکوه آفتابی رستاخیز که مسیح از آرامگاه خود بیرون آمد و وارد قلب مانولیوس شد.

باری دیگر تکه‌چوبی که بر آن نقش مسیح را کنده کاری کرده بود به دست گرفت و به خالی کردن پشت آن پرداخت تا بتواند قالب چهره‌ی خود را درآورد. در خلال کنده‌کاری به یاد دوران نوآموزی خود در دیر افتاد و عید پاکی که یکی از الهیون اهل قسطنطنیه برای گذران روزهای عید به آنجا آمده بود. او در روز شنبه‌ی مقدس با یک بغل کتاب قطور زرین جلد از منبر بالا رفت و دو ساعت به زبان علمی مبهم برای کشیشان و عوام پیرامون راز رستاخیز سخن گفت... تا آن روز کشیشان دیر، رستاخیز را موضوعی ساده، روشن و طبیعی می‌انگاشتند و هرگز درباره‌ی آن نیندیشیده بودند و رستاخیز مسیح را همانقدر طبیعی می‌دانستند که آمدن روز، پس از شب و طلوع

آفتاب! و به یکباره آن حکیم الهی با آن کتاب‌های قطور و دانش والای خود افکارشان را پریشان کرده بود... وقتی به حجره بازگشته بودند، پدر ماناسیس رو به او کرده و گفته بود:

— فرزندم، خدا مرا ببخشايد! چون امروز برای نخستین بار در تمام عمرم رستاخیز مسیح را نفهمیدم!

مانولیوس هرازگاه چوب را روی صورت خود می‌گذاشت و کامل شدنش را آزمایش می‌کرد. یک بار به هنگامی که صورتک را به چهره داشت نیکولیوس خنده‌کنان غافلگیرش کرد:

— ای مانولیوس بدجنس! نکند یاد بچگی افتاده‌یی که داری عروسک‌بازی می‌کنی؟ حالت خوب نیست؟
مانولیوس در پاسخ تنها گفت:
— بازی نمی‌کنم.

چند روزی می‌شد که نیکولیوس دایم دور و بر مانولیوس می‌گشت و می‌خواست با او صحبت کند، اما کلمات در گلویش خفه می‌شد. آن روز نیکولیوس دیگر تصمیم خود را گرفته بود و از همین رو نزدیک مانولیوس رفت و کنارش نشست. خم شد و نگاهی به صورتک‌کننده‌کاری شده انداخت، اما فکرش جای دیگری بود. سرانجام با زانوی خود محکم به مانولیوس کوفت و گویی از کوه روبرو صدایش می‌زند بانگ برآورد:

— مانولیوس! آهای مانولیوس!

— حرف بزن نیکولیوس، گوشم با توست. چرا فریاد می‌زنی. من که کر نیستم. آهسته صحبت کن!

— می‌خواستم چیزی بگویم. ولی قول بده ناراحت نشوی!

— ناراحت نمی‌شوم. حرف بزن. زانوهایت را هم کنار بکش که پایم درد گرفت.

نیکولیوس در همان حال که چوبدستی خود را در مشت می‌فشرد و آماده بود تا در صورت حمله‌ی مانولیوس او نیز حمله کند فریاد زد:

— می خواهم با له نیو عروسی کنم!

مانولیوس با لبخند گفت:

— می دانم.

— می دانی؟ می دانی و رویم نمی پری تا خفهام کنی؟ ولی اگر من بودم،

قسم به نانی که می خورم می کشتمت.

— اما من دعا می کنم شما دو نفر خوشبخت و سلامت باشید. سالیان دراز

سعادت مند زندگی کنید. بچه دار شوید و مردانی شایسته تربیت کنید!

نیکولیوس پس از سکوتی دراز زمزمه وار گفت:

— از قدرت فهم من که خارج است... پس نمی خواهی مرا بکشی؟

مانولیوس چوپان جوان را در آغوش گرفت و پسرک همچنان نگران گفت:

— برستی مرا نمی کشی؟

و مانولیوس خندان پاسخ داد:

— نه نیکولیوس جان، ترا نمی کشم.

نیکولیوس به ناگاه از جای برخاست و ترسان نگاهی به مانولیوس که کار

کنده کاری را از سر گرفته بود انداخت و زیر لب گفت:

— حالش خوب نیست! بیچاره مغزش کار نمی کند! بهتر است هرچه زودتر

بروم.

سپس در همان حال که از تخته سنگی به سنگ دیگر می جست، انگشت

به دهان برد، با سوت سگ ها را فراخواند و گوسفندان که گرد هم آمدند خود

را در میان حیوانات آشنای خویش یافت. هم آنها او را می شناختند و هم او

آنها را و بدین سان آرام گرفت.

مانولیوس برای لحظه یی له نیو را با آن چهره ی گوشتالود و گونه های پر از

کرک و مشتاق همانند نیکولیوس، در نظر مجسم کرد و چوب کنده کاری شده

را روی زانوان گذاشت. سپس زمانی دراز در اندیشه فررفت و سرانجام

زمزمه کنان گفت:

— امیدوارم خوشبخت شوند، آنها راهی را پیش گرفته اند که خداوند

برای بشر مقرر کرده است. اما من می‌کوشم راه دیگری را برگزینم. من از زن و بچه و لذات دنیوی می‌گذرم تا زمین زیر پایم را به لرزه درآورم... اما نمی‌دانم آیا حق این کار را دارم؟ مسیح حق داشت چون خدا بود، اما آیا برای انسان، ادعای بزرگی نیست که بگوید راه خدا را دنبال می‌کند؟

و پاسخ را نمی‌دانست. البته در لحظه‌های جذبه، هیچگاه از خود پرسش نمی‌کرد و مطمئن پیش می‌رفت و هرگز به اندازه‌ی روزی که دست بسته پای دار می‌رفت در خود احساس اطمینان و نیکبختی نکرده بود. اما در شرایط معمولی که جان و روحش به‌وجود نمی‌آمد، همواره از خود می‌پرسید، حسابگری می‌کرد و گرفتار تردید می‌شد.

چند روز پیش از آن به کوه ساراکینا و سراخ پدر فوتیس رفته بود تا از او یاری بگیرد. شاید او هم همین تشویش‌ها و تردیدها را پشت سر گذاشته بود و می‌توانست یاری‌اش دهد. اما پدر فوتیس برای جمع‌آوری صدقه به روستاهای ناحیه رفته بود و او ناگزیر به خلوت خود بازگشته بود و به انجیل پناه برده بود. چون تنها انجیل می‌توانست پاسخگوی پرسش‌هایش باشد.

مانویوس انجیل کوچک را همانند دری که در گرمای سوزان به سوی دریا باز می‌کنند گشود و باری دیگر در متن مقدس آن فرورفت تا جانش را خنکا بخشد. و به ناگاه تمامی پرسش‌های عذاب‌آور را فراموش کرد و دیگر از خود هیچ نپرسید، زیرا تمامی پاسخ‌ها در قلبش جای داشت. از جای برخاست، آخرین دستکاری‌های لازم روی صورتک چوبی مسیح را انجام داد و آن را بر روی چهره گذاشت. صورتک درست قالب چهره‌اش شده بود. بخود گفتن: «شکر خدا تمام شد!» و بر آن بوسه زد. سپس وارد کلبه شد و آن را به دیوار و کنار شمایل کهنه‌ی پر از پرستوی تصلیب آویخت.

*

آن سال، کاترینای بیوه دیگر به زیارت نمی‌رفت... همه‌ساله در چنان روزی، هنگامی که سر از خواب بر می‌داشت. به گیسوان خود روغن غار می‌زد، دندان‌هایش را با برگ گردو می‌سایید و گردنبندی از خر مهره برای

درامان ماندن از چشم زخم به گردن می آویخت و راه کوهستانی کلیسای الیاس پیامبر را در پیش می گرفت. همیشه تنها می رفت و هیچکس حاضر نمی شد در حضور دیگران به او نزدیک شود. همانند دیگر زنان در برابر شمایل الیاس نبی زانو می زد و پیامبر بدخلق به نگاهی خشمگین بسنده می کرد، چون نمی توانست از بند قاب نقره‌یی خود برهد. بیوه زن این را می دانست و بدون هراس لب‌های سرخ خود را روی او می نشانده... اما در آن روز او دیگر نبود. زیر خاک خفته بود و گیسوان، لب‌ها، گونه‌ها و گردنش از میان رفته بودند و تنها دندان‌هایش همچون سنگ‌های سپید ساحل دریا می درخشیدند.

پانایوتیس هم آن سال به زیارت نرفت. او همچنان در بستر خود افتاده بود و همانند جن‌زدگان دایم ناسزا و کفر می گفت. اما دو دخترش پنهانی از خانه بیرون زدند و کوره‌راه کوهستان را در پیش گرفتند. عرق روی انبوه کرک سیاه پشت لب‌هایشان نشسته بود و زیر بغل‌هایشان بو می داد. ماده جانورانی را می مانستند که به هنگام عشق‌ورزی از کنام خویش بیرون می آیند و در جستجوی جفت، وحشیانه و ملتسمانه چپ و راست خود را می پویند. اگر ماده گاو بودند، محزون ناله می کردند، اگر ماده شیر، از غرش خود شب جنگل را به لرزه درمی آوردند و اگر ماده گربه، در خاک می غلطیدند و روی بام‌ها زوزه می کشیدند. اما زن بودند. پس هرگاه چشمشان به پسری می افتاد سر به زیر می انداختند و چون از او می گذشتند به خنده استهزایش می کردند: «بین بیچاره پشتش قوز درآورده! پاهایش را دیدی؟ عجب ریختی دارد!» و کینه‌اش را بدین سبب به دل می گرفتند که چرا تا چشمش به آن‌ها افتاد سویشان نپرید و روی سنگ‌های کوره‌راه نخوابانده‌شان.

آنتونیس سلمانی هم به سوی کلیسای بالای کوه می رفت. از بسیاری مشتری فرصت نکرده بود خود اصلاح کند و ریشش انبوه شده بود. او سخت به الیاس پیامبر عشق می ورزید، چون تمامی اهالی پیش از رفتن به زیارت نزد او می رفتند و سر و صورت خود را اصلاح می کردند. پاره‌یی هم پس از

بازگشت از زیارت سینه درد و باد نزله می گرفتند و صبح روز بعد فوری به دنبالش می فرستادند تا حجومت و بادکششان کند. و این منبع اصلی درآمد او بود. البته دندان هم خوب می کشید، اما دندان های اهالی ناجنس چنان محکم بود که می توانستند با آن بادام هم بشکنند. اگر هم گاهی دندانشان لق می شد. که معلوم نبود از کدام شیر پاک خورده یی آموخته اند. نخی به آن می بستند، به یک حرکت شدید آن را بیرون می کشیدند، یک لیوان بزرگ عرق هم رویش و باز بادام شکستن را از سر می گرفتند.

سه یار داستان ما نیز آهسته از پی گروه روان بودند و آسوده خیال گفتگو می کردند. در آغاز یاناکوس و میکلیس پا به پای پدر گریگورس می رفتند. یکی برای آنکه هرازگاه دستی به سر و گوش خرش که ماری یوری را به پشت داشت بکشد و به او بفهماند در کنارش است و جای نگرانی نیست و دیگری برای آنکه نزدیک ماری یوری خود باشد و بار رد و بدل کردن نگاه هایی به نشانه ی تمنای خاموش، طعم خوشبختی آینده ی خود را بچشد. میکلیس، مهربانی، خویشن داری و نجابت نامزد خود را می ستود و ماری یوری از تماشای چهره ی شاداب، نیکو و دیدن موهای سیاه، وقار و غرور وی لذت می برد. و بدین سان دو دل داده در زیر نور نوازشگر غروب آفتاب و میان انبوه زایرانی که کوره راه سربالایی را می پیمودند، خود را تنها می یافتند و به نیکبختی آینده می اندیشیدند.

ماری یوری خیره به روبرو می نگریست و خود را می دید که سینه به دهان کودکش داده و هنگامی که چشمش به ستیغ کوه افتاد دست به دعا برد:
 - ای الیاس مقدس، دعایم را برآورده کن و به من هم پسری عطا کن!
 کمی دورتر کستاتیس با افراد خانواده ی خود گروه را همراهی می کرد. همسرش سوار بر قاطر بود و دو کودک خود را بر فتراک نشانده بود و کستاتیس پیاده و ساکت به دنبال آنها روان بود. او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و اصولاً چه می توانست بگوید؟ آن دو گاه متین و گاه به جنجال

گفتگوهایشان را کرده بودند و البته هنوز هم گاهی زن از کوره به در می‌رفت و بهانه می‌گرفت. اما او دیگر سلاح بر زمین نهاده بود و به قول خود به سکوت ملکوت پناه برده بود.

اما پس از پیمودن قسمتی از راه هر سه یار نرم‌نرمک از دیگران فاصله گرفتند و آسوده از غم و سکبار، از پی گروه روان شدند.
کستانتیس پرسید:

— مانولیوس کجاست؟ مگر با شما نبود؟ او برای زیارت نمی‌آید؟

میکلیس پاسخ داد:

— دیروز عصر رفتم آغل، اما او را ندیدم. از نیکولیوس سراغش را گرفتم، گفت: «ارباب، امروز صبح رفت زیارت کلیسای الیاس نبی. یک کوزه روغن چراغ و یک بغل ترکه‌ی درخت غار هم برد، اما هنوز برنگشته. ارباب، حال مانولیوس اصلاً خوب نیست، و مغزش کار نمی‌کند. من به او گفتم که له‌نیو را از چنگش بیرون آورده‌ام، اما مرا نکشت. امروز انجیل و آواز می‌خواند و فردا می‌افتد به سنگ‌پرانی! از من گفتن!

هر سه یار سخت خندیدند و یاناکوس گفت:

— در این که مانولیوس مانند گذشته نیست شک ندارم. من خودم شاهد رویدادی بودم که نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه؟ البته بعید هم نیست در آن لحظه‌ها گرفتار رؤیا شده بودم... به هر حال یک شب که پیشش بودم و او روی نیمکت نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود، دور صورتش نوری عجیب، درست شبیه هاله‌یی که دور سر شمایل قدیسین است دیدم... باور می‌کنید؟

میکلیس گفت:

— من که باور می‌کنم.

کستانتیس گفت:

— من هم باور می‌کنم.

و هر سه خاموش شدند. کلیسای کوچک با دیوارهای تازه

سفیدکاری شده‌ی خود در میان تخته‌سنگ‌های عظیم برجسته می‌نمود. در شمایل‌ها نیز الیاس را با قیافه‌یی خشمالوده که صخره‌های غول‌پیکر همچون دو بال به میانش گرفته بودند نشان می‌دادند و تخته‌سنگ‌های عظیم آن تک قله برآستی بال‌هایی رامی‌مانستند که دارند کلیسا را به سوی آسمان می‌برند.

کنار کلیسا خرابه‌ی کلبه‌یی دیده می‌شد که روزگاری راهبی مقدس در آن می‌زیست و نیمکتی که بر روی آن می‌نشست گرچه پوسیده اما برجای مانده بود و ریسمانی چرکین که زمانی کمر بند راهب بود با صلیبی آهنی کنار سنگ گوری که نام راهب بر آن کنده کاری شده اما پاک شده بود به چشم می‌خورد. خادم پیر، سحرگاه از کوه بالا رفته بود تا کلیسا را مرتب کند و آن را با شاخه‌های درخت غار بیاراید و پیه‌سوزها را روشن کند. اما همینکه در را باز کرده بود بر جای می‌خکوب شده و از حیرت فریاد کشیده بود؛ «پناه بر خدا! پناه بر خدا!» و پیاپی بر خود صلیب کشیده بود. کلیسا از تمیزی می‌درخشید و همه جا رفت و روب شده بود. شمعدان‌های بزرگ پرداخت شده بودند و پیه‌سوزها پر از روغن. دور قاب شمایل نیز با شاخه‌های درخت غار تزیین شده بود و عطر کندر دود داده بر روی آتش ذغال فضای کلیسا را آکنده بود. خادم عرق از پیشانی گرفت، اما جرأت نکرد وارد شود. می‌ترسید مبادا فرشته‌یی پشت محراب پنهان شده باشد. او یک روز صبح که می‌خواست کلیسای روستا را مرتب کند چشمش به حضرت میکائیل افتاده بود که سمت چپ جایگاه سرودخوانان، آهسته بال می‌زند و از ترس بیهوش شده بود. از آن پس دیگر نمی‌خواست چشمش به فرشته بیفتد و از معجزه وحشت می‌کرد.

بر آستان در نشست. هرازگاه سر برمی‌گرداند و هراسان به سوی محراب کلیسا می‌نگریست. اما زمان می‌گذشت و هیچ فرشته‌یی پدیدار نمی‌شد. نرم‌نرمک آرام گرفت و احساس گرسنگی کرد. کوله‌بارش را باز کرد، تکه‌یی نان و کمی پنیر بیرون آورد، اما بغض راه گلویش را بسته بود و لقمه

فرو نمی رفت. قمقمه‌ی شرابش را برداشت، جرعه‌یی نوشید، جانی تازه گرفت و راه گلویش باز شد و آهسته به خوردن پرداخت. پس از آنکه نیرو گرفت به خود جرأت داد، صلیب کشید و جسورانه از آستان در گذشت، در برابر شمال سر خم کرد و به سجده افتاد. آنگاه لرزان در میان پرده‌ی شمایل را گشود و به جایگاه سرودخوانان نگریست. هیچکس نبود! پس زمزمه کنان گفت:

— خدا را شکر! آمده کلیسا را مرتب کرده و رفته و من نجات یافتم!
و برای وقت‌گذرانی شروع به جارو کشیدن، شستن سنگفرش، ساییدن شمعدان‌ها و چیدن سینی‌های نقره‌ی روی نیمکت مخصوص کرد. خادم کلیسا الیاس نبی را دوست داشت چون زندگی خود را مدیون آن می‌دانست. زمانی پدر مرحومش نذر کرده بود که اگر الیاس پیامبر سلامت تنها فرزند بیمارش را به او بازگرداند، آن کلیسای ویرانه را مرمت کند. کودک که همین خادم پیر بود سلامت خود را بازیافته بود و پدر به عهد خود وفا کرده بود.
خادم به یاد گذشته افتاد و آه کشید. تولدش با پیشگویی‌های بزرگی همزمان شده بود. او هفتاد و پنج سال پیش از آن در یک ظهر جمعه‌ی مقدس درست ساعتی که عیسا را به صلیب کشیده بودند بدنیا آمده بود. ماما در همان بدو تولد گفته بود بچه، اسقف می‌شود و از آن روز به بعد پدر که مردی مؤمن و توانگر بود تمام کوشش خود را صرف تحصیل برای دستیابی به آینده‌ی درخشان یگانه فرزند کرده، همه‌چیز بر وفق مراد بود و اسقف آینده که پسری باهوش و پاکدامن بود خوب درس می‌خواند. تا سرانجام تحصیلات دبیرستانی را با معدل «بسیار خوب» در شهر خود به پایان رساند و آماده می‌شد تا به دانشکده‌ی الهیات چالکی^۱ برود... که یک روز عصر ابلیس در کوچه‌یی خلوت برابرش سبز شد. ابلیس که کریاکولا^۲ نام داشت، دختری دوازده‌ساله و گندمگون بود که سینه‌هایی برجسته داشت و سه خال زیبا

پشت لبانش نشسته بود. اسقف آینده دین و دل از کف داد و بی اختیار از پی دختر روان شد. او دیوانه‌ی سه خال زیبای دختر شده بود. پدر بیچاره گریان التماس می‌کرد تا از راه خدا منحرف نشود، اما بیهوده بود و اسقف آینده می‌گفت اگر با دخترک ازدواج نکند خود را خواهد کشت و سرانجام نیز با وی ازدواج کرد...

خادم اغلب برای تسکین خود می‌گفت:

– شکر خدا به هر حال از راه خدا منحرف نشدم!

و بدین سان روزهای عمرش با انجام وظایف محوله و یادمان‌های گذشته سپری می‌شد. خورشید غروب می‌کرد. خادم پیر کنار آستان در کلیسا نشست و خشنود به گروه زایرانی که راه سربالایی را می‌پیمودند خیره شد. چنین می‌انگاشت که دوستان برای تبریک جشن او به دیدارش می‌شتابند. کمی بعد که صدای عرعر خرها را شنید از جای برخاست ریسمان ناقوس را به دست گرفت و زنگ کلیسا را به صدا درآورد. پدر گریگوریس سوار بر قاطر پیشاپیش گروه می‌آمد. خادم به پیشواز او شتافت تا دهانه‌ی قاطر را بگیرد و خوش آمدش گوید. کشیش پیش از آنکه پای بر زمین گذارد پرسید:

– همه جا را رفت و روب کردی و گرد و غبار شمعدان‌ها را گرفتی؟

خادم اسقف نشده شرمگین پاسخ داد:

– همه چیز مرتب است پدر!

اما جرأت نکرد از معجزه‌یی که روی داده بود سخن بگوید و ترجیح داد خود را شایسته بنمایاند.

– سینی‌ها را طبق دستور روی نیمکت چیدی؟ گفته بودیم سه سینی

بگذاری؛ یکی برای کشیش، یکی برای الیاس نبی و و سومی برای شمع!

خادم با لحن فرمانبردار همیشگی پاسخ داد:

– همه چیز مرتب است پدر.

تمامی زایران به کلیسا رسیدند و وارد آن شدند. هر کدام خوشه‌یی گندم و

انگور روی نیمکت می‌گذاشتند، آنگاه کیسه‌ی پول از پرشال بیرون

می کشیدند و هرکس به اندازه‌ی توانایی پولی در سینی کشیش یا الیاس نبی می انداخت. دست آخر هم شمع می خریدند و با احترام در برابر پیامبر با هیبت به سجده می نشستند. شمایل، نمایه‌ی پیامبر را سوار بر ارابه‌ی آتشین نشان می داد که چهار اسب سرخ آن را می کشیدند و از کنار پرتگاهی می گذشت. پیامبر ردایی ارغوانی به تن داشت و از سرش شعله‌های آتش بیرون می جهید. ارابه به ستیغ کوه رسیده بود و می رفت تا به آسمان‌ها پرواز کند و راهبی واژگون افتاده هراسان دور شدن ارابه را می نگریست.

زنی میان سال که مجذوب شمایل شده بود زمزمه کنان گفت:

— این خورشید است خورشید جهان تاب!

زنی دیگر گفت:

— چرا کفر می گویی ماری یورا، این الیاس نبی ست!

وزن سوم گفت:

— چه فرقی می کند. زودتر سجده کنید که باید برویم بیرون.

خرشید غروب کرده بود. ستارگان هنوز نمایان نشده بودند. روشنایی نومیدانه مقاومت می کرد و بدنبال پناهگاهی روی ستیغ می گشت. اما شب برآمده از دل زمین روشنایی را صخره به صخره و تا آخرین سنگرش، یعنی کلیسای سپید الیاس پیامبر دنبال می کرد تا سرانجام روشنایی توان از کف داده و به ناگاه به میان آسمان پرید و ناپدید شد.

در این هنگام پناهجویان کوه ساراکینا، ژنده پوش و نزار با گونه‌های فرورفته از گرسنگی سر رسیدند. پدر فوتیس با عصای آهنی کشیشان، پیشاپیش گروه می آمد و همگی وارد کلیسا شدند. اما چون چیزی برای گذاشتن در سینی‌ها نداشتند با دستان خالی به سوی پیامبر رفتند و به سجده نشستند. پدر فوتیس در حالی که به شمایل می نگریست زیر لب گفت:

— ما را ببخش ای پیامبر پرهیبت! تو هم مانند ما فقیر بودی و ژنده پوش و جز شعله های آتشت چیزی نداشتی. ما پناهجویان ساراکینا جرقه یی از شعله ات برمی گیریم و درود بر تو باد ای همراه!

یکبار دیگر به سجده درآمدند، سپس از کلیسا خارج شدند و دور از اهالی توانگر سیر لیکوورسی میان تخته سنگ ها پراکنده شدند. سه یار برای خوش آمدگویی به سویشان شتافتند و بر دست پدر فوتیس بوسه زدند. میکلیس شرمگین گفت:

— پدر، کیسه ی اهالی روستای ما پر از سکه است. آن ها را ببخش!

پدر فوتیس خشماگین پاسخ داد:

— مگر خدا آن ها را ببخشد، چون من نمی بخشم!...

دیگر سخنی نگفت، اما چشمانش درخشش شعله را داشت، چون صبح با کوله بار خالی از گشت برای جمع آوری صدقه بازگشته بود و نگاه خشمالوده اش به دشت حاصلخیز دروشده، درست الیاس پیامبر را می مانست که با ارابه ی آتشین می تاخت.

اندکی بعد افزود:

— ... بگذار آن ها از زمین بهره گیرند و باشد که خدا بهشت را نصیب ما کند! زایران بساط رنگین خود را گرداگرد کلیسا گسترده بودند. همه گونه خوردنی به چشم می خورد و آرواره ها به کار افتاده بود. شراب شرشکنان از قمقمه ها به درون گلوها می ریخت و خلوتگاه پیامبر با هیبت آکنده از فریاد و خنده و شور شد.

چند چراغ اینجا و آنجا میان تخته سنگ ها روشن شد و چهره ی گلگون، گردن سپید دختران جوان و سبیل های پرپشت مردان را نمایان ساخت. چراغ بزرگ سه شعله یی از دیوار کلیسا آویخته شده بود و گونه های ورم کرده و غبغب سه لایه ی ارباب پاتریارکثاس را به همراه ریش زبر سپید و دندان های تیز پیرمرد کنارش که سرگرم خوردن بود روشن می کرد. دو مرد مقتدر آبادی شانه به شانه ی هم نشسته بودند و هرازگاه دست های لاغر اما چالاک

ماری یوری در پرتو نور برای آن دو پیر چانه‌ی خستگی‌ناپذیر کباب می‌گذاشت.

پس آنگاه چراغ‌ها یکی به دنبال دیگری خاموش شدند و سایه‌ها پشت تخته‌سنگ‌های آن مکان مقدس خزیدند. دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد. تنها صدای خنده‌ها و فریادهای کوتاه شنیده می‌شد و دیری نپایید که سکوتی وهم‌انگیز حکمفرما گردید. آدمیان همانند عقرب میان تخته‌سنگ‌ها به هم درآم‌یختند و جشن پیامبر آتشین مزاج را به شیوه‌ی خود برگزار می‌کردند.

روز فرارسید و خورشید همانند پیامبر، سوار بر ارابه‌ی آتشین از آسمان بالا رفت. همه خمیازه‌کشان و سرفه‌کنان از خواب برخاستند، چشمان خود را مالیدند و قهوه نوشیدند تا خواب از سرشان بپرد. ناقوس نقره‌گون با طنین تند و شادش به صدا درآمد و آبشارگونه از دامنه‌های کوه فروغلطید و به سوی دشت روان گشت.

مانولیوس تکیه داده بر چوبدستی خود آراسته و شادمان از بین تخته‌سنگ‌ها پدیدار گشت. نگاهی به پیرامون انداخت و یاران خود را دید که بر بلندای صخره‌یی ایستاده بودند و نگران افق کوهسار محل زندگیش را می‌پاییدند. خوشحال از فراز چند نفری که هنوز از خواب برنخاسته بودند پرید و نزدیک یاران رفت و به‌نگاه در آغوششان کشید. سه دوست به سوی برگشتند و فریاد شادی برکشیدند. یاناکوس گفت:

— تمام شب منتظرت بودم، چرا نیامدی؟ خودت گفتی...

مانولیوس گفته‌ی وی را برید و پرسید:

— همه چیز آماده است؟

سه دوست حیران پرسیدند:

— آماده؟ چه چیز؟ برای چه؟

مانولیوس خندان پاسخ داد:

— برای روح‌هایی که باید بپاخیزند، پشت‌هایی که پذیرای تازیانه شوند و

دهان‌هایی که فریاد بزنند.

یاناکوس بازوی دوست خود را فشرد و پرسید:

— چه خیالی در سر داری؟ خودت می‌دانی که ما برای زندگی و مرگ باهم متحد شده‌ایم!

— خودم که هیچ فکری در سر ندارم، اما شاید خداوند داشته باشد. به هر حال باید آماده بود!...

سپس نگاهی به گرداگرد خویش انداخت و افزود:

— ... من این مکان و این پیامبر را که به یک اشاره‌ی سم مرکب آتشینش زمین را ترک گفت دوست می‌دارم... این روستاییان را هم به همین‌گونه که هستند، یعنی تمیز و آرامسته و با چشمان درخشان و آماده‌ی گرگرفتن و زیر و زبر کردن دوست دارم. خوب، همه آماده‌ایم؟

و درست در همان آن آوای تندرگونی پدر گریگوریس از دل کلیسا طنین افکند. نیایش آغاز گشته بود و یاران خاموش شدند.

زایرین وارد کلیسای کوچک شدند. آن‌ها که نتوانستند جایی برای نشستن بیابند بر روی تخته‌سنگ‌ها ایستادند. سرود شورانگیز و ملایم، چونان پژواک دور روح نیاکانی که هنوز یارای آفرینش سرود ستایش پروردگار را داشتند از ورای در و پنجره‌ی کوچک بخش همسرایان به بیرون تراوش می‌کرد.

نیایش که به پایان رسید انبوه حاضران از کلیسا بیرون ریخت. آموزگار روستا که کمی رنگ‌پریده می‌نمود از تخته‌سنگ بالا رفت و با صدایی گرفته به ستایش الیاس پیامبر پرداخت. آنگاه بی‌درنگ و ناشیانه اما بی‌پروا نژاد یونانی را ستایش کرد و الیاس را با آپورون، نور و روح جاودان یونانیانی که با تیرگی و توحش به ستیز برخاسته بودند مقایسه کرد. سپس، نخست محتاطانه به ترک‌ها تازید، بعد به ناگاه عنان اختیار از کف داد و با این احساس که پروایی نیست سرود ملی را سرداد.

زایرین، نخست حیران ماندند، اما نرم‌نرمک خورشان به جوش آمد و آنان نیز پرشور و هم‌آوا و گاه خارج سرود ملی را سردادند؛ «آزادی، من ترا از درخشش دهشتناک شمشیر می‌شناسم...»

به یکباره الیاس نبی تبدیل به جنگجو شد. جنگجوی کوهستان پاتاوه به پا،
تفنگ به دست و فانوسقه به کمر!

مانولیوس به سوی سه یار خود خم شد:
- حاضرید؟

هر سه پاسخ دادند:

- حاضریم. به نام خداوند راه بیفت!

بدرستی نمی دانستند مانولیوس چرا پرسید حاضرند یا نه؟ اما احساس
می کردند از دل و جان آماده اند.

آموزگار سخنان خود را به پایان رساند و هیجان زده از روی تخته سنگ به
زیر آمد. چشمان پاتریارکئاس پیر پوشیده از اشک شده بود. پدر گریگورس
دست خود را برای تبرک رماهش بالا گرفت. پیروانش وظایف خود را در برابر
خدا انجام داده بودند و حق داشتند سورچرانی کنند.

در همان آن مانولیوس پیش رفت، خم شد، دست پدر گریگورس را
بوسید و اجازه ی سخن گفتن گرفت. روستاییان با دیدن مانولیوس به هیجان
آمدند. روح روزهای یکشنبه در کالبدشان بود و به یاد آوردند آن جوان
موخرمایی همان بود که می خواست جانش را برای نجات اهالی قربانی کند.
غریب شادی و درود از دهان ها بیرون جست.

پدر گریگورس ابرو درهم کشید، خم شد و از مانولیوس پرسید:

- چه می خواهی به آنها بگویی؟ مگر می توانی صحبت کنی؟ از چه
می خواهی صحبت کنی؟

- از مسیح!

کشیش یکه یی خورد و حیران پرسید:

- از مسیح؟ ولی اینکه از وظایف من است!

مانولیوس پافشاری کرد:

- مسیح خود به من فرمان داده صحبت کنم.

پدر گریگورس به تمسخر پرسید:

– نکند موضوع سخرانیت را هم او به تو یاد داد؟

– نه، اما وقتی دهان باز کنم سخنان او را خواهم گفت.

میکلیس گامی به جلو گذاشت:

– پدر، مانولیوس می خواهد برای اهالی صحبت کند و ما همه خواهش

می کنیم این اجازه را به او بدهی. وقتی آبادی به خطر افتاد همین مانولیوس

بود که پیشقدم شد و جانش را برای نجات همه تقدیم کرد. پس باید حق

صحبت کردن داشته باشد.

پاتریارکئاس پیر نیز به نوبه ی خود گفت:

– پدر گریگوریس اجازه بده. مانولیوس پسر خوبی ست!

کشیش معترضانه گفت:

– ولی اومی خواهد درباره ی چیزی صحبت کند که از آن هیچ نمی داند.

یاناکوس گفت:

– مهم نیست! حضرتعالی که همه چیز می دانید، برایمان توضیح خواهید

داد.

کستانتیس هم بانگ برآورد:

– باید صحبت کند! باید صحبت کند!

روستاییان نیز جرأت گرفتند و دیمیتروس قصاب، آنتونیس سلمانی و

کریستوفیس پیر درحالی که دست می زدند فریاد برآوردند:

– باید صحبت کند! باید صحبت کند!

پدر گریگوریس ناراحت شانه های خود را بالا انداخت:

– بسیار خوب. باشد! هوچی گری نکنید!...

آنگاه دستی گذرا به سر مانولیوس کشید و افزود:

– ... خدا خودش کمکت کند! صحبت کن.

و دستان خود را صلیب گونه درهم انداخت و منتظر ماند.

مانولیوس چند گام به پیش برداشت و میان حاضران رفت. یاناکوس و

کستانتیس سنگی بزرگ نزدیکش آوردند و از آن بالا رفت. زن و مرد گردش

جمع شدند. پدر فوتیس هم با رمی خود پیش رفت و با اشاره‌ی سر سلامی سرد به پدر گریگوریس داد. اما این یک خود را به ندیدن زد. مانولیوس رو به سوی شرق گرداند، صلیب کشید و چنین گفت:

— برادران، امروز می‌خواهم با شما از مسیح صحبت کنم. مرا ببخشید که بی‌سوادم و نمی‌توانم سخنان زیبا بگویم. اما دیروز عصر زمانی که خورشید غروب می‌کرد، مسیح درست همانند یک آدم عادی آرام آمد و کنارم روی نیمکت نشست. توبره‌ی خالی به دست داشت. آهی کشید و توبره را به زمین انداخت. پاهایش خاک‌آلوده بود. از پنج زخمی که میخ‌ها در تنش به جا گذاشته بودند خون بیرون می‌زد. افسرده از من پرسید: «دوستم داری؟» گفتم: «ای مسیح مهربان، فرمان بده تا جانم را فدایت کنم.» سر تکان داد و بدون آنکه پاسخم را بدهد لبخند زد. مدتی هردو به همان حال ماندیم. من ترسیده بودم و یارای صحبت کردن نداشتم، اما سرانجام به خودم جرأت دادم و پرسیدم: «یا مسیح، خسته‌ی و پاهایت خاک‌آلوده و خونین است. از کجا می‌آیی؟» گفتم: «به آبادی‌های این نواحی سر زدم، از لیکوورسی هم گذشتم. کودکان من گرسنه‌اند. توبره‌ام را هم برده بودم تا صدقه جمع کنم. اما می‌بینی که خسته و با توبره‌ی خالی بازگشته‌ام.» باز کمی ساکت ماند و هردو به غروب خورشید نگاه کردیم. اما به یکباره خشمگین شد و زبان به سرزنش گشود و گفت: «تو ادعا می‌کنی دوستم داری، آن وقت دست روی دست گذاشته‌ی و بیکار نشسته‌ی؟ تو خوب می‌خوری، خوب می‌نوشی و با خیال آسوده سخنانم را می‌خوانی، و وقتی یاد به صلیب کشیدنم می‌افتی اشک می‌ریزی و بعد هم به رختخواب می‌روی و می‌خوابی. آیا برابستی شرم نمی‌کنی؟ این است معنای دوست داشتن؟ تو به این می‌گویی عشق؟ برخیز!» من از جای جهیدم، به پایش افتادم و فریاد زدم: «مرا ببخش، یا مسیح مرا ببخش! و فرمان بده تا به جان پذیرا شوم» مسیح گفت: «چو بدستی خود را بردار و برو سراغ آدمیان. هیچ ترس و با آن‌ها سخن بگو.» به او گفتم: «یا مسیح من چه می‌توانم بگویم؟ من بی‌سوادم، فقیرم و ترسو. وقتی چشمم به

مردم بیفتند از ترس می‌گریزم. آن وقت تو می‌خواهی برایشان سخن بگویم؟
 من چه دارم که به آنها بگویم؟» مسیح گفت: «به آنها بگو من گرسنه‌ام، در
 خانه‌های شما را می‌زنم، دست دراز می‌کنم و فریاد می‌کشم مسیحیان کمک
 کنید و صدقه بدهید!»

پدر گریگوریس داشت از کوره به در می‌رفت. پاتریارکئاس پیر
 خمیازه‌کشان گرداگرد خود را پایید تا شاید راهی بیابد و برای خوردن برود.
 گرسنه‌اش شده بود. لاداس پیر نزدیک کشیش رفت و زیر لب گفت:
 - این صحبت‌ها عاقبت خوشی ندارد. ساکتش کن!

اما روستاییان با دهان باز و حیران گوش می‌دادند و نرم‌نرمک به هیچان
 می‌آمدند. احساس شگرفی شبیه به ترس وجودشان را می‌انباشت. گویی
 مسیح را با چشم می‌دیدند که پابره‌نه و آواره در خانه‌هایشان را می‌زند و
 صدقه می‌طلبد، اما آنها او را از خانه‌های خود می‌رانند و از پشت در
 می‌گویند: «خدا بدهد!» مگر همان چند روز پیش نبود که پدر فوتیس با پاهای
 برهنه و توبره‌ی خالی بر دوش از روستایشان گذشته بود؟ مگر او را از در
 خانه‌ی خود نرانده بودند؟

مانولیوس نفس تازه کرد. عرق از پیشانی‌اش فرومی‌چکید. یک‌یک زایران را
 از نظر گذراند. زایران سخت تحت‌تأثیر چهره‌ی اندوهبار، رنج‌کشیده و در
 عین حال اصیلش قرار گرفته بودند. پیرزنی بر خود صلیب کشید و به زنی که
 کنارش نشسته بود گفت:

- خدا خودش گناهانم را ببخشد! نمی‌دانم این پسر، چوپان پاتریارکئاس
 پیر و خواهرزاده‌ی مادلیناست یا زیانم لال خود مسیح که به خاطر گناهان ما به
 زمین آمده؟ نظر تو چیست؟

- حرف نزن پرسه‌فون! ساکت شو می‌خواهد دوباره صحبت کند.

مانولیوس دست به سوی انبوه حاضران دراز کرد و فریاد برآورد:

— مردان و زنان لیکووریسی، برادران و خواهرام! من به خواست خودم اینجا نیامده‌ام، چون آدم فقیری مانند من جرأت نمی‌کند با شما صحبت کند و به ثروتمندان و ریش‌سفیدان بزرگتر از خودش راه و چاه نشان دهد! نه، من به خواست خودم اینجا نیامده‌ام، بل مسیح مرا فرستاده است! من جز تکرار سخنان او چیزی نمی‌گویم. مسیح فریاد می‌زند: «من گرسنه‌ام. ای مسیحیان صدقه بدهید!» هرکس دلش به حال فقیری می‌سوزد، به خدا قرض بدهد. چند روز پیش یکی از ما به دیدن برادران پناهجویمان که نه غذا دارند، نه لباس و نه جایی برای خوابیدن به ساراکی‌نا رفت. او تمامی هستی خود را برد و فریاد زد: «بیاید برادرانم، بیاید هرچه دارم بین خود تقسیم کنید. من این همه را هدیه نمی‌دهم. پول هم نمی‌خواهم. بلکه به شما قرض می‌دهم تا خدا خودش در آن دنیا عوضش را به من بازپس بدهد!»

لاداس پیر دیگر نتوانست خود را مهار کند. نفسش بند آمده بود. چند لحظه‌یی می‌شد که مدام به پدر گریگوریس اشاره می‌کرد تا مانولیوس را ساکت کند، اما بیهوده بود. سرانجام تصمیم گرفت خود پا پیش گذارد. پس معترضان فریاد برآورد:

— آقای مانولیوس پینشهاد می‌کند ثروتی را که شرافتمندانه و با عرق جبین بدست آورده‌ایم تقسیم کنیم و اجرش را آن دنیا بگیریم! گوش کن پسرهای کله‌پوک؛ تو احتمالاً منظور مسیح را نفهمیده‌یی و بدان که سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است!

یاناکوس فریاد زد:

— بگذار حرفش را بزند پیرمرد! مگر نشنیدی از طرف چه کسی آمده؟ این مسیح است که دارد با دهان او صحبت می‌کند.

لاداس پیر خشمگین پاسخ داد:

— تو چطور جرأت می‌کنی صدايت را بلند کنی یاناکوس؟ صبر کن تا ببینی چطور حسابم را با تو تسویه می‌کنم؟
آموزگار برای میانجی‌گری گفت:

— مانولیوس، گفته‌هایت کاملاً درست است، اما قابل اجرا نیست. تو داری مشت بر سندان می‌کوبی. ما که خدا نیستیم، آدمیزاده‌ایم و کارهایمان هم باید در حد و اندازه‌هایی انسانی باشد.

مانولیوس پاسخ داد:

— من هم درست دارم همین کار را می‌کنم آقا معلم. چند نفر از کسانی که امروز به زیارت آمده‌اند مسیحی هستند؟ همه‌ی آن‌هایی که به آن دنیا معتقدند مسیحی هستند. می‌دانید اعتقاد به آن دنیا یعنی چه؟ یعنی تمام کارهای ما در آن دنیا مورد قضاوت قرار خواهد گرفت. بدکاران مجازات خواهند شد و نیکوکاران پاداش خواهند گرفت. آن‌که در این دنیای گذرا به دیگران نیکی کند، زندگی جاوید خواهد یافت. لاداس، هنوز هم فکر می‌کنی سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است؟

پیرمر خسیس خرید و به تمسخر گفت:

— واقعاً که کله‌پوکی!

چند تن از روستاییان مومن پرسیدند:

— ما بالاخره نفهمیدیم چکار باید بکنیم؟ بگو ببینیم مسیح دقیقاً به تو چه دستوری داده؟ اگر می‌خواهی خوب بفهمیم روشن‌تر صحبت کن تا ببینیم شدنی هست یا نه؟

پیرمردی فریاد کشید:

— نگو همه‌چیزمان را تقسیم کنیم که این کار شدنی نیست و دلیلش هم کاملاً روشن است.

مانولیوس پاسخ داد:

— درو تمام شده و شکر خدا امسال محصول خوب است. چند وقت دیگر هم انگورچینی شروع می‌شود. پس از آن زیتون‌چینی. به ندای مسیح که قلب مرا ریش می‌کند گوش دهید، او فریاد می‌زند: «مردم شریف لیکوورسی، برادران رانده‌شده از کاشانه‌های خود به در خانه‌های شما آمده‌اند. زمستان نزدیک است و آنها از گرسنگی، سرما و غصه خواهند مرد...» خدا دفتر

اعمال تک تک افراد لیکوورسی را گشوده است و میزان دارایی و زمان صدقه‌یی که به فقرا می دهند را ثبت می کند. مثلاً می نویسد: «آناستازیوس لاداس فرزند میکایل در فلان روز و فلان ماه اینقدر داشت، اینقدر صدقه داد که با بهره اش در روز قیامت پرداخت خواهد شد...»

لاداس یکبار دیگر پوزخندی زد و گفت:

بزک نمیر بهار می آید...

مانولیوس ادامه داد:

— آقای معلم، معیار بشری که تو به آن اشاره کردی بدین معناست که هر مالکی یک دهم برداشت محصول خود را همانطور که گفتیم به خدا قرض بدهد. ما باید یکی دو سال به برادران پناهجوی ساراکینا یاری دهیم تا در کارشان گشایشی بوجود آید. موضوع دیگر اینکه ما فرصت نمی کنیم مقدار قابل توجهی از زمین های خودمان را بکاریم و این جنایت بزرگی ست. آن ها را در اختیار پناهجویان بگذاریم و نصف به نصف شریکشان شویم تا هم آبادی سهم خود را ببرد و هم گرسنگان چیزی برای خوردن داشته باشند. وای به حال آن فرد لیکوورسی که خودش سیر بخورد و غم کودکان ساراکینا را نداشته باشد. هر انسانی که پشت در خانه های ما بمیرد وزنه یی می شود بر گردنمان تا بیشتر در آتش جهنم بسوزیم. جمعیت لیکوورسی چند نفر است؟ دوهزار نفر؟ به ازای مرگ هر گرسنه ی کوه ساراکینا دوهزار جسد بر گردنمان افزوده می شود و با چنین گردنبندی باید در پیشگاه خداوند حاضر بشویم!

روستاییان به خود لرزیدند، چند نفر بی اراده دست بر گردن خود بردند و به آن دست کشیدند. حساس ترها دوهزار نفر اهالی لیکوورسی را می دید که هر کدام ده، پانزده و بیست جسد همانند دانه ی تسبیح بر گردن دارند و به سوی قیامت پرواز می کنند، فرشتگانی که به دنبالشان روانند از سوی ناسند

آنتونیس سلمانی که جز قطعه یی زمین و تاکستانی کوچک نداشت فریاد زد:

— موافقم! مانولیوس یک دفتر بردار و اسامی را در آن بنویس: بنویس من آنتونیس یا نیدیس^۱ فرزند تراسی بولس^۲، سلمانی لیکوورسی تعهد می‌کنم یک دهم محصول را به عنوان قرض به خدا به برادران ساراکینا بدهم. بنویس مانولیوس. من ایمان دارم که خداوند هم در دفتر خودش ثبت می‌کند! دستان دیگری بالا رفت و آواهای دیگری بگوش رسید:

— من هم! من هم می‌دهم! بنویس مانولیوس!

چشمان بسیاری مملو از اشک شده بود. گروهی دیگر ترس و دلنگرانی خود را آشکار ساختند و پاره‌یی خشمالوده به مانولیوس می‌نگریستند. پاتریارکئاس گریخته بود و پشت تخته‌سنگی سر سفره‌ی خود نشسته بود. روی سفره چند برگ لیمو و مقداری گوشت بریان خوک دیده می‌شد و او در همان حال که حریصانه می‌خورد با خود زمزمه می‌کرد: «فاتحه‌ی این مانولیوس بیچاره دیگر خوانده است و بزودی گوجه‌فرنگی به صورتش پرتاب خواهند کرد!»

در این هنگام پدر گریگوریس که اگر دست بر ابروانش می‌زدی از شدت خشم جرقه می‌زدند دست بالا برد و فریاد زد:

— آهای مردم، فریب این شیاد را نخورید و مراقب باشید! دنیا چهار رکن اساسی دارد؛ ایمان، وطن، شرف و چهارمی مالکیت. به دارایی خود دست نزنید! خداوند ثروت را طبق قوانین سری که تنها خودش از آنها آگاه است تقسیم می‌کند. دادگری خداوند با دادگری بشر تفاوت دارد. خداوند گروهی را ثروتمند و گروهی دیگر را فقیر آفریده است و وای به حال کسی که بخواهد ظلم الهی را برهم بزند! چنین فردی خلاف اراده‌ی خداوندی رفتار می‌کند. مانولیوس، من اشتباه کردم که به تو اجازه‌ی صحبت دادم. بیا پایین و برو گوسفندان را بچران! این شغلی ست که خداوند برای تو در نظر گرفته است و به مقامی بالاتر از این نیندیش! آنچه گفתי خلاف اراده‌ی خداوندی ست. این

خداست که تصمیم می‌گیرد و آنچه در دنیا می‌گذرد به اراده‌ی اوست...
پدر گریگوریس هیجان‌زده رو به پدر فوتیس که از ابتدای سخنرانی
مانولیوس سر به زیر داشت کرد و فریاد برآورد:

— آه‌ای پدر فوتیس! تا پیش از آمدن تو اوضاع آبادی ما روبراه بود و
همه چیز منظم! اما از روزی که تو و پیروانت به اینجا آمدید آرامش از میان
رفت. همه جا گله است و شکایت و فضاحت و سرقت. فقرا شرم را کنار
گذاشته‌اند و خواب خوش از ثروتمندان گرفته‌اند. به تو هشدار می‌دهم که
مراقب خودت باشی. آقا بزودی برمی‌گردد و ریش سفیدان از او خواهند
خواست تا ترا از اینجا بیرون کند و صلح و آرامش دوباره بازگردد. بروید
جایی دیگر و دعای خیر بدرقه‌تان، البته به شرطی که بروید و دیگر رویتان را
نبینیم! من آنچه گفتمی بود گفتم!

پدر فوتیس سر بالا گرفت و آرام گفت:

— حق با توست پدر. آری آنچه در این دنیا می‌گذرد به اراده‌ی خداوند
است. مانولیوس آنچه در دل داشت به زبان راند. همین اراده‌ی
خداوندی است. چند تن از اهالی لیکوورسی دل به بدبختی ما سوزاندند و
چشمانی پر از اشک شد و در چند انبار به روی ما باز شد. این هم اراده‌ی
خداوندی است. اگر به قول شما ما آمده‌ایم تا نظم و آرامش آبادی‌تان را برهم
بزنیم، این هم اراده‌ی خداوند است، چون آب که راكد ماند می‌گندد و روح
هم اگر مدتی در آرامش باشد تباه می‌شود. اراده‌ی خداوند بر این بود که ما
باد باشیم، توفان به پا کنیم و آب‌ها را تازه کنیم...

آنگاه رو به اهالی لیکوورسی گرداند و افزود:

— برادرانم. ما هم پیش از این در آرامش و رفاه می‌زیستیم. اما امروز به
دریوزگی افتاده‌ایم. من در این نواحی گشته‌ام، در تمامی خانه‌ها را کوبیده‌ام،
اما با دست خالی بازگشته‌ام. مرگ برای من اهمیتی ندارد. برای
پیرمردهایمان نیز مهم نیست چون عمر خود را کرده‌اند. اما دلم به حال
کودکان می‌سوزد. هرروز تعدادی از آنها از گرسنگی می‌میرند و زنده‌ها

چنان زار و نهیفتند که نمی‌توانند روی پا بند شوند. کمبودشان چیست؟
لقمه‌یی نان، قطره‌یی روغن و جامه‌یی ژنده برای پوشیدن! اگر آن‌ها این
چیزهای بی‌اهمیت را که شما جلوی سگ‌ها یا در زباله‌دانی‌هایتان می‌ریزید
داشتند نمی‌مردند. من به خاطر این کوکان است که تکدی می‌کنم و فریاد
می‌زنم ای مسیحیان صدقه بدهید!

آنگاه ساکت شد و سر به زیر انداخت. چهره‌اش آب شده بود و چشمانش
درشت‌تر می‌نمود. دستانش صلیب‌گونه بر سینه‌ها می‌درخشید و
استخوانهایش از زیر پوست نازک تنش دیده می‌شد.

همه به گریه افتادند. ماری یوری نیز پنهان از دیگران می‌گریست.
تازه عروسی گردنبند زرین خود را از گردن برگرفت و گویی آن را سرقت کرده
باشد، شرمگین پنهانش کرد. شفقت در سینه‌ی گوشتالود دیمیتروس آن
کشیش قدیم بیدار شد و فریاد برآورد:

— من یک گوساله‌ی چاق دارم که می‌خواستم یکشنبه سرش را ببرم، اما او
را به ساراکینا می‌برم و بین پناهندگان تقسیم می‌کنم. و شرم دارم از اینکه ما
همه سیر می‌خوریم و برادرانمان از گرسنگی می‌میرند!
آنتونیس سلمانی هم به هیجان آمد و گفت:

— من هم روز شنبه به ساراکینا می‌روم و همه را به رایگان اصلاح می‌کنم.
دندان‌های کرم‌خورده‌شان را مجانی می‌کشم.

آموزگار که تحت تأثیر قرار گرفته بود، بر ترس خود چیره شد و فریاد زد:
— من هم الفبا و کتاب و لوح سنگی و مداد و نقشه‌ی یونان و استان‌های
جداشده از مام میهن را در اختیار مردم کوه ساراکینا می‌گذارم.

لاداس پیر از خشم آب دهان بر زمین انداخت و زیر لب گفت:

— برو به جهنم!

بزرگ بگفت: پس زیر چشمش را در خود آنگاه که در اماح بی‌نگفت

بوسید و به بانگ بلند گفت:

— پدر، نباید نومید شد. مسیح نمرده است و هنوز روی زمین راه می‌رود. چند قلبی او را دیده و دریچه‌ی خود را به‌روی او گشوده‌اند. شجاع باش!
سه یار هم نزدیک آمدند، سپس آنتونیوس سلمانی و دیمیتروس قصاب به همراه گروهی از روستاییان خجولانه و مردد‌گردشان حلقه زدند و آموزگار نیز به پیروی از آنان با ظاهری مصمم اما سخت لرزان نزدیکشان شد.

پدر فوتیس رو به سویشان گرداند، صلیب کشید و گفت:

— برویم فرزندانم! ما هم برای خودمان کلیسایی در غار داریم که روزی نیاکانمان آیین خود را در آن برگزار می‌کردند. بیایید برویم و در آنجا به درگاه پروردگار نیایش کنیم. امروز روز بزرگی ست. چون قلب آدمی به‌لرزه درآمده است...

آنگاه رو به سوی جمعیتی که پراکنده می‌شد و پاره‌یی کوله‌بار خود را می‌گشودند تا گوشت و شراب بیرون بیاورند کرد و افزود:

— ... خدا نگهدارتان اهالی لیکووریزی و نوش جانتان! پدر گریگوریس به

دعایت محتاجیم!

کشیش غرید:

— من شما یاغی‌ها را نفرین می‌کنم و نعمت هر کسی که تو راهزن را دنبال کند!

کشیش ژنده‌پوش و گرسنه با خونسردی بی‌سخت داد:

— پروردگاری که بذر خوب را از بد تمیز می‌دهد خودش داوری خواهد

کرد. ما تنها به او ایمان داریم و بس!

این را گفت و با انگشت استخوانی خود، سینه‌اش را نشان داد.

XII

پدر فوتیس و چهار دوست، جلوی غاری که از آن به عنوان کلیسا استفاده می شد بر روی نیمکت های سنگی که در قدیم به وسیله ی مسیحیان گریخته از ستم دشمنان مسیح و پناهنده به غارهای آن کوه، تراشیده شده بود نشسته بودند. شب فرارسیده بود و کوه عطر نعنا و پونه ی صحرایی را داشت. سایه یی آبی رنگ و شفاف روی زمین گسترده می شد. جز صدای گاه به گاه پرندیی شبگرد که در کمین حشره یا موشی و حلزونی نشسته بود و ناله ی غمین پرنده یی عاشق صدایی به گوش نمی رسید. ستارگان پایین تر از شب های دیگر میان آسمان و زمین آویزان بودند.

پنج یار، زمانی دراز ساکت ماندند، سراسر آن روز از غاری به غار دیگر رفته با برادران دردکشیده ی خود سخن گفته بودند و شگفت زده از اینکه چگونه آدمی می تواند در آن دخمه های تاریک زندگی کند. پدر فوتیس خستگی ناپذیر، مهربان و نیکوکار به همه اندرز و قوت قلب می داد و مدام از مسیح می خواست تا به کوه ساراکینا و روستای لیکوورسی برود و با مقایسه ی آن دو به داوری بنشیند.

آنگاه، خسته و دلمرده به روی نیمکت های سنگی نشسته بودند و به شب می نگریستند. همگی در شگفت بودند. احساس می کردند از دنیا رانده شده اند و با پناه بردن به آنجا توطئه می چینند. اما چه توطئه یی؟ خود نیز نمی دانستند. از دست آن پنج روح ساده چه برمی آمد؟ کدامین نظام را می توانستند سرنگون کنند؟ و کدام دنیای تازه را جای آن بنیان نهند؟